

یاسنج طبری

یا

یاسنج الرسل و الملوك

تأليف

محمد بن جریر طبری

جلد سوم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



مکتبہ اسلامیہ



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبّری (جلد سوم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

صفحت	مقدمه مترجم
۷۹۱	ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران واجداد وی
۷۹۸	عبدالله پسر عبدالمطلب بود
۸۰۳	عبدالمطلب پسر هاشم بود
۸۰۵	هاشم پسر عبدمناف بود
۸۰۶	عبدمناف پسر فصى بود
۸۱۲	فصى پسر کلاب بود
۸۱۲	کلاب پسر مره بود
۸۱۳	مره پسر کعب بود
۸۱۳	کعب پسر لوی بود
۸۱۳	لوی پسر غالب بود
۸۱۴	غالب پسر فهر بود
۸۱۵	فهر پسر مالک بود
۸۱۷	مالک پسر نصر بود
۸۱۷	نصر پسر کنانه بود
۸۱۷	کنانه پسر خزیمه بود
۸۱۸	خزیمه پسر مدرکه بود
۸۱۸	مدرکه پسر الیاس بود
۸۱۹	الیاس پسر مضر بود
۸۲۲	مضر پسر نزار بود

- ۸۲۵ نزار پسر معد بود
- ۸۲۵ معد پسر عدنان بود
- ۸۳۲ سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه
- ۸۳۵ سخن از اخبار پیمبر صلی الله علیه و سلم تا به انگام بعثت
- ۸۴۲ سخن از روز و ماه بعثت پیمبر خدا
- ۹۲۳ سخن از وقتی که تاریخ نهادند
- ۹۲۶ سخن از حوادث سال اول هجرت
- ۹۲۶ خطبه پیمبر در جمعه نخستین
- ۹۳۶ آنگاه سال دوم هجرت در آمد
- ۹۴۱ سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت
- ۹۴۴ سخن از جنگ بدر بزرگ
- ۹۹۷ جنگ بنی قینقاع
- ۱۰۰۰ غزوه سوئب
- ۱۰۰۲ آنگاه سال سوم هجرت در آمد
- ۱۰۰۳ خیر کعب بن اشرف
- ۱۰۰۷ غزوه فرده
- ۱۰۰۸ قتل ابی رافع یهودی
- ۱۰۱۴ سخن از جنگ احد
- ۱۰۴۴ سخن از حوادث سال چهارم هجرت
- ۱۰۴۷ سخن از حکایات عمرو بن امیه ضمیری
- ۱۰۵۰ حکایات بشره مونه
- ۱۰۵۴ سخن از برون شدن قوم بنی نضیر
- ۱۰۶۲ سخن از غزوه سوئب
- ۱۰۶۴ آنگاه سال پنجم هجرت در آمد
- ۱۰۶۷ سخن از جنگ خندق
- ۱۰۸۲ سخن از جنگ بنی قریظه
- ۱۰۹۳ سخن از حوادث سال ششم هجرت
- ۱۰۹۴ سخن از غزوه ذی قرد

- ۱۰۹۹ سخن از غزوة بنی المصطلق
۱۱۰۳ قصه دروغزنی
۱۱۱۰ سخن از سفر حدیبیه
۱۱۴۵ سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر
۱۱۵۰ سخن از غزای وادی القری
۱۱۵۹ آبگناه سال هشتم هجرت در آمد
۱۱۶۲ سخن از حوادث سال هشتم هجرت
۱۱۶۸ سخن از غزای مریه
۱۱۷۳ سخن از فتح مکه
۱۱۹۷ سخن از جنگ با هوازن در حنین

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجاللی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حساب آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش بردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در طی زدن از انبوه مآثریکه نازان پارسى نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامى است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام و بری از اضافات، زى نازى نگذارد و جامه پارسى نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار فرون، به‌خانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پارسى به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان‌وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از بی توقیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به‌عین داد و عطف اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوسته شادروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن در آید

انشاء الله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

ذکر نسب رسول خدای

و بعضی اخبار

پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم محمد بود پسر عبدالله بن عبدالمطلب ، عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان عبدالمطلب عبدالله وزیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از يك مادر بودند ، و مادرشان فاطمه دختر عمر و بن عائد بن عمران بن مخزوم بود .
این را از ابن اسحاق روایت کرده اند .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزیر و عبدالكعبه و عاتکه و بره و امیمه ، فرزندان عبدالمطلب ، همگی از يك مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم بن یفله بود .

از قیصه بن ذویب روایت کرده اند که زنی نذر کرد که اگر کاری را مرتکب شود پسر خویش را به نزدیک کعبه سر برود و مرتکب آن کار شد و به مدینه آمد تا در باره نذر خویش استغناء کند و به نزد عبدالله بن عمر آمد که بدو گفت : « خداوند فرموده نذر را وفا کنند . »

زن گفت : « پس باید پسر مرا سر برود ؟ »

ابن عمر گفت: «خدا قتل نفس را منع فرمود.» و چیزی بیش از این نگفت. زن پیش عبدالله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفا کنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالمطلب پسر هاشم نذر کرد که اگر ده پسر آرد بکیشان را سرببرد. و چون ده پسر آورد میانشان قرعه زد که کدام را سرببرد و قرعه به نام عبدالله بن عبدالمطلب در آمد که او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبدالمطلب گفت: خدا یا او یا بکشد شتر، و در میانه قرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن گفت: «رای من اینست که به عوض پسر خود بکشد شتر سربری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر و ابن عباس درست نیست که نذر بر معصیت روا باشد.» و به زن گفت: «از خدا آموزش بخواید و نوبه کن و صدقه بده و هر چه توانی نیکی کن، اما خدایت از سربردن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرسند شدند و گفته مروان را پسندیدند و گفتند که فتوای وی درست است و پیوسته فتوی می دادند که نذر بر معصیت روا نیست.

ولی روایت ابن اسحاق درباره نذر عبدالمطلب رایج تر است که گوید: «عبدالمطلب هنگامی که درباره حفرزمزم از قریش ناروایی دید، نذر کرد که اگر ده پسر آورد و به کمال رسیدند که مدافع وی توانند بود بکیشان را به نذر بک کعبه سرببرد و چون ده پسر آورد و بدانست که مدافع وی نواند بود، همه را فراهم آورد و نذر خویش را با ایشان در میان نهاد و گفت که به نذر وفا باید کرد، و همگان اطاعت او کردند و گفتند: «چه باید مان کرد؟»

عبدالمطلب گفت: «هو کدامان تیری برگیرد و اسم خویش بر آن بنویسد و نبرهارا پیش من آرید.»

فرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزد هبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت قرشیان بود و بر چاهی در دل کعبه جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه می‌نهادند و به نزدیک هبل هفت تیر بود که هر هریک نوشته‌ای بود؛ بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبها اختلاف می‌شد که کسی باید بپردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری «آری» بود که وقتی کاری خواستند کرد قرعه می‌زدند و اگر تیر «آری» برون می‌شد بدان عمل می‌کردند، و بر تیری دیگر «نه» بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند، و بر تیری نوشته بود: «از شماست» و بر تیری دیگر نوشته بود: «بیگانه است» و بر تیری «آب» نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هر چه برون می‌شد بدان کار می‌کردند.

و چون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یا نکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاک سپارند یا در نسب کسی شک داشتند وی را با صد درم و یک شتر پیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیک می‌بردند و می‌گفتند: «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ اوفلان و بهمان پندار داریم، حق را دربارهٔ وی بنما.»

آنگاه به تیر دار می‌گفتند: «قرعه بزن» و او می‌زد و اگر «از شما» درمی‌آمد از قوم بود و اگر «وابسته» درمی‌آمد، هم پیمان بود، و اگر «بیگانه» درمی‌آمد نه منسوب بود و نه هم پیمان.

و اگر در موارد دیگر که کاری می‌خواستند کرد «آری» بود عمل می‌کردند و اگر «نه» بود آن کار را به سال دیگر می‌گذاشتند و بار دیگر قرعه می‌زدند و به حکم تیر کاری می‌کردند.

پس عبدالمطلب به تیردار گفت: «تیر این فرزندان مرا در آر.» و نذر خویش را با او بگفت. و هریک از آنها تیر خویش را که اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود ، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به نام وی در نیاید نکو باشد و چون تیر دار تیرهارا بگرفت که قرعه در آرد، عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل رفت و خدا را بخواند و تیر به نام عبدالله در آمد و عبدالمطلب کارد بر گرفت و دست عبدالله را بگرفت و سوی اساف و ناله رفت که او را سر ببرد ، و این دویت قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن سر می‌بریدند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: « ای عبدالمطلب چه خواهی کرد ؟ »

گفت : « او را سر می‌برم . »

و قرشیان و فرزندان عبدالمطلب گفتند : « بخدا نباید او را سر ببری مگر عذر نماند ، که اگر جز این کنی کسان فرزند خویش را بیارند و به قرعه سر ببرند و مردم را بقا نباشد . »

مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به قبیله او انتساب داشت گفت : « بخدا نباید او را بکشی مگر آنکه عذر نماند ، اگر او را فدا باید داد با اموال خویش فدا می‌دهیم . »

قرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیز گفتند : « چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از او پرس ، تا در کار خویش روشن شوی ، اگر گفت او را سر ببر خواهی برد و اگر کارد دیگری گفت که گشایشی در آن هست بپذیر . »

و رفتند تا به مدینه رسیدند ، و چنانکه گفته‌اند زن غیبگو به خیر بود و سوی خیر شدند و غیبگورا بدیدند و از او چاره پرسیدند و عبدالمطلب قصه خویش و پسر و نذر و کاری که می‌خواست کرد بگفت .

غیبگو گفت : « امروز بروید تا شیطان من بیاید و از او پرسم . »

از پیش غیبگو رفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگر پیش غیبگو

شدند که گفت: «بله، خبر آمد، خوبها به نزد شما چقدر است؟»
گفتند: «ده شتر» و چنین بود.

گفت: «به دیار خویش باز روید و پسر را بیارید و ده شتر نیز بیارید و قرعه زبید اگر نام پسر در آمد شتران را بیفزایید تا خدایتان راضی شود و چون قرعه به نام شتران در آمد آنرا بکشید که خدایتان راضی شده و پسر را بییافته است.»
قوم سوی مکه باز گشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا را بخواند. آنگاه عبدالله را با ده شتر بیاوردند و عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل بود و خدا را میخواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله بود.

آنگاه ده شتر بیفزودند که بیست شتر شد.

و عبدالمطلب همچنان در جای خویش بود و خدا را میخواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله در آمد.

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد.

و باز قرعه زدند و به نام عبدالله بود.

و هر بار که قرعه به نام عبدالله می شد، ده شتر می افزودند تا ده بار قرعه زدند و صد شتر شد و عبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده بود.

و چون بر سر صد شتر قرعه زدند به نام شتران در آمد و قرشیان و حاضران گفتند خدایت رضا داد.

گویند: عبدالمطلب گفت: «نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه

زنم.»

آنگاه بر شتران و بر عبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد، و به نام شتران در آمد.

بار دیگر قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد و نتیجه چنان بود.

بارسوم نیز قرعه زدند که به نام شتران بود و شتران را بکشند و لاشه‌ها را وا گذاشتند که انسان و درنده را از آن باز نمی‌داشتند.

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسر خویش عبدالله را به دست گرفته بود و چنانکه گویند به نزدیک کعبه بر زنی از بنی‌اسد گذشت که ام قنال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقه بن نوفل بن اسد برادر وی بود. و چون ام قنال در چهره عبدالله نگریست بدو گفت: «ای عبدالله کجا می‌روی؟»

عبدالله گفت: «با پدرم هستم.»

ام قنال گفت: «به اندازه همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون با من در آمیزی.»

عبدالله گفت: «اکنون پدرم با من است و از او جدا نتوانم شد.» عبدالله، عبدالمطلب، عبدالله را پیش و هب بن عبد مناف بن زهره برد که در آن هنگام پسن و شرف، سالار بنی زهره بود و آمنه دختر هب را که به نسب و مقام بهترین زن قریش بود به زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن عثمان پسن عبدالدار بن قصی بود. و مادرش ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود، و مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی بود. گویند: عبدالله همانندم که آمنه را به زنی گرفت به نزد وی رفت و با وی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

پس از آن عبدالله از پیش آمنه در آمد و به نزد ام قنال رفت که با او چنان گفته بود، و گفت: «چرا اکنون آن سخن که دیروز می‌گفتی نگویی؟»

ام قنال گفت: «آن نور که دیروز با تو بود برفته و مرا با تو حاجت نیست.» و چنان بود که وی از ورقه بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیغمبری خواهد

بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که عبدالله به نزد زنی دیگر رفت که بسا آینه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره داشت و کار گل کرده بود و آثار گل بر او بود و آن زن را به خویشتن خواند و او که آثار گل را بر عبدالله بدید رغبت نشان نداد و عبدالله از پیش وی برفت و شستشو کرد و پیش آینه رفت و باوی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت .

پس از آن پیش زن دیگر رفت و گفت: «حاضری؟»

زن گفت: «آنوقت که آمدی نوری بر پیشانیبت بود و مرا خواستی که نپذیرفتم و پیش آینه رفتی که نور را ببرد .»

گویند: آن زن می گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سبیدی ای چون سبیدی پیشانی اسب بر پیشانی داشت و امید داشتم که از آن من شود ، اما پیش آینه دختر وهب رفت و او پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت .

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می برد که او را زن دهد، بر زن کاهنی از قبیله خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مبر بود و زنی یهودی از مردم تباه بود که کتب خوانده بود و نوری در پیشانی عبدالله بدید و بدو گفت: «ای جوان ، هم اکنون با من در آمیز و یکصد شتر به تو می دهم .»

عبدالله گفت: «من با پدرم هستم و از او جدا شدن نتوانم .»

آنگاه عبدالمطلب او را ببرد و آینه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره را به زنی او داد ، و عبدالله سه روز پیش وی بماند ، سپس بیامد و بر زن خثعمی گذر کرد و به آنچه گفته بود راغب شد و با او گفت: «به آنچه گفتی حاضری؟»

زن گفت: « بخدا من اینکاره نیستم ، اما نوری در چهره تو دیدم و خواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی که می خواست نهاد ، از آن پس که مرا دیدی چه کردی ؟»

عبدالله گفت: « پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم. »

از زهری روایت کرده اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکو منظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند: « زن اومی شوی؟ »

و آمنه دختر وهب زن عبدالله شد که چون بروی در آمد پسر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت. پس از آن عبدالمطلب عبدالله را به مدینه فرستاد که خرما بیارد و آنجا ببرد و چون آمدن وی دیر شد عبدالمطلب پسر دیگر خود حارث را به طلب وی فرستاد و معلوم شد که مرده است.

و اقدی گوید: ابن خطاست، و سخن مورد اتفاق درباره ازدواج عبدالله بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد و برای خود و پسرش خواستگاری کرد و در یک مجلس زن گرفتند و عبدالمطلب، هاله دختر امیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن عبدالمطلب آمنه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره را گرفت.

گوید: به نزد ما مسلم است و یاران ما در این نکته اختلاف ندارند که عبدالله بن عبدالمطلب با کاروان قریش از شام می آمد و بیمار بود و در مدینه فرود آمد و آنجا بماند تا ببرد و در خانه نابغه و بقولی تابعه در خانه کوچک به خاک رفت و چون به خانه در آیی گور وی از جانب چپ باشد، و در این مطلب اختلاف نیست.

و عبدالله پسر
عبدالمطلب بود

نام عبدالمطلب شبیه بود و بدین نام خوانده شد از آنرو که موی سپید به سرداشت، و عبدالمطلب از آنرو نام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به تجارت شام می رفت و

چون به مدینه رسید بر عمرو بن زید بن لیبید خزر جی فرود آمد و دختری سلمی را بدید.
اما طبق روایت ابن اسحاق سلمی دختر زید بن عمرو بن لیبید بن حرام بن حداس
بن جندب بن عدی بن نجار بود، و هاشم فریفته او شد و سلمی را از پدرش خواستگاری
کرد و او را به زنی گرفت، و پدر سلمی شرط کرد که وی به وقت بار نهادن میان کسان
خود باشد.

و هاشم از آن پیش که بر زن خویش در آید برفت و چون از شام بازگشت،
زن خویش را بدید که از او بار گرفت، پس از آن هاشم با زن خود به مکه رفت و
چون بار نهادن وی نزدیک شد او را پیش کسانش برد و سوی شام رفت و در غزه
بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که هفت یا هشت سال در مدینه بود، پس از آن
یکی از مردم بنی الحارث بن عبدمناف از یثرب می گذشت و کودکانی را دید که
تیراندازی می کردند و چون شبیه به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر
سالار بطحایم.»

و حارثی بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من شبیه پسر هاشم بن عبدمنافم.»

و چون مرد حارثی به مکه آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بود و بدو
گفت: «میدانی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیراندازی می کردند و در آن
میان کودکی بود که چون به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر سالار
بطحایم.»

مطلب گفت: «بخدا پیش کسان خویش بروم تا او را بیارم.»

و مرد حارثی بدو گفت: «اینک شتر من آماده است، سوار شو برو.»
آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به یثرب رسید و پیش بنی عدی بن
نजार رفت و کودکانی را دید که با گویی بازی می کردند و برادر زاده خویش را

بشناخت و به آنها گفت: « این پسر هاشم است . »

گفتند: « آری ، این برادرزاده تو است و اگر می خواهی او را بیری همیندم بیر که مادرش نداند که اگر بداند نگذارد او را بگیری و ما نیز مانع تو شویم . »

مطلب به شیهه گفت: « برادر زاده ا من عموی توام و می خواهم ترا پیش قومت برم . »

و شتر را بخوابانید و شیهه بر پشت شتر نشست و مطلب او را ببرد ، و مادرش تا پاسی از شب ندانست و چون به جستجوی او برآمد گفتند که عمویش او را ببرد .

و مطلب صبحگاهی شیهه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می پرسیدند: « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می داد: « غلام منست . »
و برفت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دختر سعید بن سهم برد و چون پرسید این کیست؟

گفت: « غلام منست . »
آنگاه مطلب به بازار رفت و حله ای بخرید و به شیهه پوشانید و شبانگاه او را به مجلس بنی عبدمناف برد، و از آن پس شیهه با آن حله در کوچه های مکه میرفت و می گفتند: « این عبدالمطلب است » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بنده من است.

ولی روایت محمد بن ابوبکر انصاری چنین است که هاشم بن عبدمناف زنی از بنی عدی بن نجار گرفت که شریف بود و با خواستگاران خود شرط می نهاد که با قرم خویش بماند وزن هاشم، شیهه الحمد را برای وی آورد او در میان خالگان خود با حرمت بزرگ شد و روزی که جوانان انصار نیز اندازی می کردند وی تبری به هدف

زد و گفت: « من پسر هاشم .»

ور هگذری این بشنید و چون به مکه آمد به مطلب بن عبدمناف عموی وی گفت:
 « من به محله بنی قیله گذشتم و جوانی به فلان و بهمان صفت دیدم که با جوانان قوم
 تیراندازی می کرد و به برادر تو تسفاخر می کرد و روا نباشد او را در غریب
 واگذاری. »

و مطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیارد که بدو گفتند: « این با
 مادر اوست . » و با مادر شیبه سخن کرد و رضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود
 سوار کرده بود و چون کسی او را می دید و می پرسید: « این کیست ؟ » مطلب
 می گفت: « این غلام من است » و به همین سبب عبدالمطلب نام گرفت .
 و چون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد .

و چنان بود که نوفل بن عبدمناف زمینی از مال او را به غصب گرفته بود و
 عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و برضد عموی خود از آنها کمک خواست
 که گفتند: « ما میان تو و عمویت دخالت نمی کنیم .»
 و چون عبدالمطلب چنین دید به خالگان خویش نامه نوشت و کار نوفل عموی
 خود را بگفت و از آنها کمک خواست .

و ابواسعد بن عدس نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسید و عبدالمطلب
 خبر یافت و پیشواز وی رفت و گفت: « ای خال به منزل رویم .»
 ابواسعد گفت: « نه ، تا نوفل را به بینم .»

عبدالمطلب گفت: « او را دیدم که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود .»
 و اسعد برفت تا بر سر نوفل ایستاد و شمشیر کشید و گفت: « قسم به خدای این
 خانه، اگر مال خواهر زاده ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می برم.»
 نوفل گفت: « به خدای این خانه که مال او را می دهم » و حاضران را بر این
 گفته شاهد گرفت .

آنگاه به شبیه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» و سه روز پیش وی بماند و مراسم عمره به سر برد .

گوید: و از پس این حادثه نوفل با بنی عبد شمس بر ضد بنی هاشم پیمان بست .

محمد بن ابوبکر گوید: این حدیث را با موسی بن عیسی بستگفتم و او گفت: «ای پسر ابوبکر، این سخنان را انصار می گویند که با ما بنی عبدالمطلب که خدا پیمان دولت داده تفریب جویند. عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی نجار از مدینه به کماک او آیند.»

گوید: گفتم: «ای، امیر خدا ترا به صلاح بدارد، آنکه بهتر از عبدالمطلب بود به یاری بنی نجار حاجت داشت.»

گوید: و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست و گفت: «بهنر از عبدالمطلب کی بود؟»

گفتم: «محمد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم.»

گفت: «راست گفتمی و به حال خویش برگشت.»

آنگاه موسی بن عیسی به فرزندان خویش گفت: «ایسن حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید.»

از علاقه تعلیمی روایت کرده اند، و او دوران جاهلیت را دیده بود، که آغاز پیمانی که میان بنی هاشم و خزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکه را بگشود از آنجا بود که نوفل بن عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن هاشم بن مناف ستم کرد و چیزی از زمین او بگرفت، و مادر عبدالمطلب، سلمی دختر عمر و از بنی نجار خزر ج بود و عبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست و او انصاف نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش نوشت و کماک خواست و هشناد سوار از آنها بیامدند و در اطراف کعبه فرود آمدند و چون نوفل بن عبدمناف آنها را بدید گفت:

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش مباد با خواهرزاده ما به انصاف رفتار کن.»
گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می‌کنم» وزمین نوفل را بداد، و مردم
بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.

گوید: و عبدالمطلب به صدق پیمان برآمد و بسره بن عمرو و ورقاء بن فلان
و تنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به کعبه در آمدند و پیمانی نوشتند.
و چنان بود که از پس مرگ مطلب بن عبدمناف کار سقایت و رفادت که با بنی
عبدمناف بود با عبدالمطلب شد و کار وی بالا گرفت و در قوم خویش بزرگی یافت
و هیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم را که چاه اسماعیل بن ابراهیم
بود کشف کرد و دفینه‌های آنرا بر آورد که دو آهوی طلا بود و شمشیرهای قلمی و
چند زره که جرمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا به خاک کرده بودند و از شمشیرها
دری برای کعبه بساخت، و دو آهوی طلا را ورق کرد و زینت در قرار داد و چنانکه
گویند این نخستین طلایی بود که زیور کعبه شد.
کنیه عبدالمطلب ابو الحارث بود، از آنرو که بزرگتر فرزند وی حارث نام
داشت و چنانکه گفتیم شبیه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب

پسر هاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم گفتند از آنرو که نخستین کسی بسود که در
مکه برای قوم خویش ترید خرد کرد، و هاشم به معنی خرد کننده است.
گویند: قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت
و از آنجا آرد خرید و بیگفت تا نان کنند و شتری بکشت و از آبگوش آن برای قوم
ترید ساخت.

گویند : هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام و یمن انجام می شد برای قرشیان معمول کرد .

از هاشم بن محمد روایت کرده اند که هاشم و عبدشمس که بزرگتر فرزند عبد مناف بود و مطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مره سلمی آمدند و نوفل از واقعه آمد و همگی پس از پدر ، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قرشیان پیمان نامه ها گرفتند که از حرم ، راه بیرون گرفتند ، هاشم برای آنها از ملوک شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانستند رفت ، و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به سبب آن به عراق و سرزمین پارسیان توانستند رفت و مطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمک آنها کار قریش سامان گرفت .

گویند که عبدشمس و هاشم توامان بودند و یکی که پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به فال بد گرفتند و گفتند : « میان آنها خون خواهد بود . »

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده دار سقایت و رفاقت شد و وهب بن عبد قصى درباره وی که قوم خویش را تربید داده بود ، شعری گفت و امیه بن عبد شمس بن عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد و خواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست ، و کسانی از قرشیان به شماتت او برخاستند و او خشمگین شد و گفت : « هاشم کیست » و او را به مفاخره خواند ، و هاشم به سبب سن و مقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند و گفت : « بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم . »

وامیه بدین رضا داد و کاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد و او شرانرا بگرفت و بکشت و به کسان خوراند و امیه سوی شام رفت و ده سال آنجا بود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم و امیه رخ داد .

گویند : عبدالمطلب بن هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نحواست میان آنها داوری کند و نفیل بن عبدالعزی ابن رباح بن عبدالله بن قریظ بن رزاح بن عدی بن کعب را به داوری برگزیدند و او به حرب گفت : « ای ابو عمرو بسا کسی که قامتش از تو بلندتر و سرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است و از تو گشاده دست تر است و فرزند بیشتر دارد مفاخره می کنی ؟ » و هاشم را بر او برتری داد .

و حرب گفت : « از سفلی روزگار بود که ترا داور کردیم . »
 و چنان بود که نخستین کس از فرزندان عبدمناف که بمرد ، هاشم بود که در غزه شام در گذشت ، پس از او عبدشمس به مکه در گذشت و او در اجیاد بود ، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد .
 و از پس هاشم رفادت و سقاییت به برادرش مطلب بن عبدمناف رسید .

و هاشم پسر عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و او را ماه می گفتند ، از بس که زیبا بود .
 گویند : قصی می گفته بود : چهار پسر آوردم و دوتا را به بت خویش نامیدم و یکی را به خانام و یکی دیگر را به خودم . و این چهار پسر عبدمناف و عبدالعزی و عبدالدار و عبدقصی بودند و مادر همه شان حبیب دختر حلیل بن حبشیه بن سلول بن کعب بن عمرو بن خزاعه بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که عبدمناف را ماه می گفتند و نامش مغیره بود و مادرش حبیبی وی را به مناف واپسته بود که بزرگترین بتان مکه بود و حبیبی بدان دلسته بود بدینجهت به نام عبدمناف شهره شد .

و عبدمناف

پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن مره، فاطمه دختر سعد بن سبیل را که مادر قصی بود به زنی گرفته بود و نام سبیل خبیر بود پسر حمالة بن عوف بن غنم بن عامر الجادری بن عمرو بن جشمه بن یشکر بود که از قیره ازد شنوه بود و هم پیمان بنی دئل بود.

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچک بود که کلاب در گذشت اما زهره بزرگ شده بود و ربیعه بن حرام بن ضنه بن عبد بن کبیر بن عذرة بن سعد بن زید که از قبيلة قضاعه بود، فاطمه مادر زهره و قصی را بگرفت و زهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود، و مرد قضاعی، فاطمه را به سرزمین بنی عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد و زهره در میان قوم خویش بماند.

فاطمه دختر سعد بن سبیل برای ربیعه بن حرام، رزاق را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت: حن و محمود و جلهمه.

زید، در کنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام گرفت که خانه وی از خانه قومش دور بود، اما زهره از مکه برون نشد و در آن مدت که قصی بن کلاب به سرزمین قضاعه بود و چنانکه گفته اند به ربیعه بن حرام منسوب بود میان او و یکی از مردم قضاعه حادثه ای بود و قصی بالغ شده بود و مردی جوان بود، و مرد قضاعی، قصی را به غربت سرزنش کرد و گفت: «چرا پیش قوم و منسوبان خود نمی روی، تو که از ما نیستی.»

و چون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد و سخت دلگرفته بود، و در باره گفتار مرد قضاعی از او پرسش کرد و مادرش گفت: «پسر من، به خدا تو از او

محترمتری و پندرت بزرگتر از پدر او بود ، نو پسر کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه فرشی هستی و قوم تو به مکه نزد یک خانه محرم خدای و اطراف آن جای دارند .»

و قصی مسم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین فضاغه را خوش نداشت . ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و با حج - گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد .»

وقتی بماند تا ماه حرام بیامد و حج گزاران فضاغه برون شدند و با آنها برفت تا به مکه رسید ، و چون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند و مردی دلبر و والا نسب بود و حبیبی دختر حلیل بن حبشیه خزاعی را به زنی خواست و بگرفت و چنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده دار امور کعبه بود .

به گفته ابن اسحاق قصی با حلیل بیود تا عبدالدار و عبدمناف و عبدالعزی و عبید قصی پسران وی تولد یافتند و چون فرزندان وی بسیار شدند و مالش فراوان شد و شرف بزرگ یافت ، حلیل بن حبشیه ببرد و قصی که خویشش را به کار کعبه و مکه از خزاعه سزاوارتر می دانست که فرشیان فرزندان ابراهیم بن اسماعیل بودند ، بامردان فریش و بنی کنانه سخن کرد که خزاعه و بنی بکر را از مکه برون کنند و چون سخن وی را پذیرفتند و پیمان نهادند به برادر مادری خود رزاح بن ربیع بن حرام که در دبار فضاغه بود نوشت و از او کمک خواست و رزاح ، مردم فضاغه را به یاری برادر خویش خواند و آنها نیز دعوت وی را اجابت کردند .

ولی در حدیث هشام هست که قصی به نزد برادر خویش زهره آمد و طولی نکشید که سالاری قوم یافت و قوم خزاعه در مکه از بنی نضر بیشتر بودند و قصی از رزاح نا برادری خویش کمک خواست ، او سه برادر ناتنی داشت و با برادران دیگر و مردم فضاغه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد و قوم بنی نضر نیز با قصی بودند و خزاعه را از مکه برون کردند و قصی ، حبیبی دختر حلیل بن حبشیه را که از مردم خزاعه

بود به زنی گرفت و چهار پسر از او آورد و حلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به عهده داشت ، و چون مرگش در رسید امور خانه را به دختر خویش ، حبیبی وا گذاشت .

حبیبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن و بستن درنوانم . »
 حلیل گفت : « گشودن و بستن در را به عهده مردی دیگر می گذارم که از طرف تو انجام دهد . » و این کار را به عهده ابوغبشان گذاشت و اوسلیم پسر عمرو بن بوی بن ملک بن اقصی بود .

وقتی امور خانه را از ابوغبشان به یک خمره شراب و یک عود بخرید و چون خزاعه چنین دیدند برضد قصبی برخاستند و او از برادر خویش کمک خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند و خدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود نابود شوند و بدین سبب از مکه برون شدند ، بعضی شان خانه خویش را بخشیدند و بعضی شان آنرا بفروختند .

وقتی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه متر داد ، که پیش از آن بعضی شان بر قلعه کوهها ودل دره ها به سر می بردند و منزلها را میان آنها تقسیم کرد و قوم بیه فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به گفته ابن اسحاق رزاح دعوت قصبی را پذیرفت و با سه برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تعینت کرده بودند همراه حج گزاران عرب به یاری قصبی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه ، حلیل بن حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه و امور مکه را به قصبی وا گذاشت که فرزندان قصبی از دختر وی بود ، به قصبی گفت : « قیام به امور کعبه و کار مکه حق تو است . » و در این موقع بود که قصبی مردم قضاعه را

به کمک خواند و چون کسان در مکه فراهم آمدند و در عرفات جمع شدند و مراسم حج به سر بردند و در منی فرود آمدند قصی و قرشیان پیرو او و بنی کنانه و مردم قضاعه بر کار خویش مصمم بودند و می‌باید آنرا به سر برند .

و چنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم حج بود، مردم را از عرفات می‌برد و اجازه رفتن از منی می‌داد و به وقت رمی جمره ، رمی آغاز می‌کرد و کسی سنگ نمی‌زد تا او بسزد و آنها که شتاب داشتند پیش‌روی می‌شدند و می‌گفتند :
« برخیز و سنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم . »

و او می‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »
و آنها که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند و می‌گفتند عجله کند .
اما صوفه صبر می‌کرد تا خورشید بگردد ، آنگاه بر می‌خاست و سنگ می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند و می‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت و مردم را نگاه می‌داشتند و از صوفه اجازه رفتن می‌خواستند که کس اجازه رفتن نداشت و چون صوفه می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

و در آن سال صوفه چنان کرد که هر سال می‌کرد و عربان این حق را برای او می‌شناختند که از روزگار جرم و خزاعه رسم متبع شده بود . در آن هنگام قصی ابن کلاب با یاران خویش از فریض و کنانه و قضاعه به نزد عقبه آمدند و گفتند : « این کار حق ماست . »

و کسان انکار کردند و قصی نیز به انکار آنها برخاست و در میانه جنگ افتاد و از دوسوی جنگی سخت رفت که شکست از طرفداران صوفه بود و قصی بر کارها تسلط یافت و آنچه را که به دست آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه و بنی بکر از قصی کناره گرفتند و ندانستند که